فصل بیست و دوم

آنی به صرف چای دعوت میشود

وقتي آني دوان دوان از اداره ي پست به خانه رسيد، ماريلا پرسيد:

-چي شده كه باز چشم هايت از كاسه در آمده اند؟ باز يك آدم مهربان كشف كرده ای؟

هيجان از سر و روي آني مي باريد، چشم هايش برق مي زدند و صورتش بر افروخته بود. در آن بعد از ظهر مطبوع ماه اوت، او تمام طول راه باريكه رقصان و پيچ و تاب خوران دويده بود:

-نه ماريلا! ولي فكرش را بكن، من فردا بعد از ظهر براي صرف چاي به خانه ي كشيش دعوت شده ام! خانم آلن در اداره ي پست برايم يك نامه گذاشته بود. نگاه كن، ماريلا! نوشته دوشيزه آني شرلي گرين گيبلز. نخستين بار است كه كسي به من مي گويد دوشيزه. اين كلمه پشتم را به لرزه در مي آورد! اين نامه را تا ابد به عنوان يك يادگاري ارزشمند، نگه مي دارم. خانم آلن گفته بود كه مي خواهد همه ی افراد كلاس يكشنبه ها را به نوبت به صرف چاي دعوت کند.

ماريلا كه آن حادثه ي شگفت انگيز به نظرش چندان مهم نيامده بود، گفت:

-لازم نيست اين قدر داغ كني، بچه! ياد بگير كمي خونسرد باشی.

خون سرد بودن براي آني به معناي تغيير شخصيت بود. روح پر تب و تاب او همه ي لذت ها و رنج هاي زندگي را با شدت بيشتري لمس مي كرد. اطلاع از اين موضوع ماريلا را به دليل نا معلومي نگران مي كرد. او احساس مي كرد تحمل فراز و فرود هاي زندگي براي چنين روحيه اي مشكل خواهد بود. او درك نمي كرد كه استعداد آني براي لذت بردن، بيشتر از رنج كشيدن است؛ به همين دليل او آرام نگه داشتن روحيه ي پر تلاطم آني را وظيفه ي خود مي دانست، اگر چه خودش هم به اين باور رسيده بود كه آن كار غير ممكن است و پيشرفت چنداني به دنبال نخواهد داشت. بر باد رفتن يك اميد تازه ،دخترك را در غصه غوطه ور مي كرد و در عوض يك موفقيت مي توانست او را به اوج قله ي خوش بختي برساند. ماريلا تقريبا نا اميد شده بود كه بتواند آن دختر بي خانمان را به فردي باوقار و سنگين تبديل كند، اگر چه در اعماق قلبش احساس مي كرد او را همان طور كه هست بيشتر دوست دارد. آني، آن شب ساكت و غصه دار به رخت خواب رفت؛ چون متيو گفته بود كه باد شمالي از راه رسيده و ممكن است فردا باران ببارد. صداي خش خش برگ هاي درخت سپيدار بيرون خانه،مانند صداي بارش قطره هاي باران به گوشش مي رسيد و غرش سهمگين خليج كه دخترك هميشه با لذت به آن گوش مي داد و عاشق آواي پر طنين و قدرتمندش بود، حامل خبر وقوع طوفان در روزي بود كه او دوست داشت آفتابي باشد. آني فكر مي كرد كه صبح هرگز از راه نمي رسد. ولي همه چيز به پايان مي رسد، حتي شب هايي كه فرداي آن براي صرف چاي به خانه ي كشيش دعوت شده باشيد. صبح روز بعد، علي رغم پيشگويي متيو هوا صاف بود و آني عميقا احساس خوشبختي مي كرد. او در حالي كه مشغول شستن ظرف هاي صبحانه بود گفت:

-آه! ماريلا! امروز چيزي در وجود من است كه باعث مي شود همه را دوست داشته باشم. نمي داني چه حسي دارم! كاش اين احساس هميشگي بود. مطمئنم اگر هر روز براي صرف چاي دعوت مي شدم، مي توانستم دختر نمونه اي باشم. آه! ماريلا! اين موقعيت ويژه اي است. خيلي اضطراب دارم. اگر نتوانم درست رفتار كنم، چي؟ مي داني كه تا به حال براي صرف چاي به خانه كشيش نرفته ام و مطمئن نيستم كه قوانين آداب معاشرت را به خوبي بلد باشم. البته قبل از آمدن به اينجا، قوانيني را كه در بخش آداب معاشرت کتاب خانواده ي موفق نوشته شده بود، خوانده بودم. مي ترسم كار احمقانه اي از من سر بزند يا كاري را كه بايد انجام بدهم، »؟ فراموش كنم. اگر از چيزي خوشم آمد، اشكالي ندارد دوباره از آن بخورم؟

ماریلا گفت:

-آني مشكل تو اين است كه بيش از حد به خودت فكر مي كني. تو بايد به فكر خانم آلن باشي و اينكه او از چه چيزي خوشش مي آيد و برایش قابل قبول است.

ماريلا براي نخستين بار در زندگيش پيشنهاد مختصر و مفيدي ارائه داد. آني فوري قضيه را درك كرد و گفت:

- حق با توست، ماريلا! سعي مي كنم ديگر به خودم فكر نكنم.»

بعد از ظهر آن روز، در تاريك و روشن غروب، آني زير آسمان صاف با لكه ی ابر هاي زعفراني و سرخ بدون آنكه هيچ يك از قوانين آداب معاشرت را زير پا گذاشته باشد با خاطري آرام و آسوده به خانه برگشت. او همانطور كه روي تخته سنگ قرمز و بزرگي جلو در آشپزخانه نشسته و سرش را روي زانو هاي ماريلا گذاشته بود، همه چيز را با خوشحالي برايش تعريف كرد. باد خنكي كه از كنار تپه هاي غربي مي وزيد، از روي مزرعه هاي درو شده مي گذشت و در ميان درختان سپيدار زوزه مي كشيد. ستاره ي درشتي در آسمان با غمي درخشيد. كرم هاي شب تاب ميان شاخه هاي سرخس هاي كوچه ي عاشق ها به اين سو و آن سو مي رفتند. آني، حين حرف زدن به مناظر رو به رويش خيره شده بود و در خيالش تصور مي كرد كه باد، ستاره ها و شب تاب ها دست به دست هم داده اند تا چشم اندازي زيبا و سحر آميز به وجود آورند.

-آه! ماريلا! خيلي خوش گذشت. از اين به بعد هميشه احساس مي كنم كه زندگيم بيهوده نبوده، حتي اگر هرگز دوباره براي صرف چاي به خانه ي كشيش دعوت نشوم. وقتي به آنجا رسيدم خانم آلن جلو در آمد. او يك پيراهن زيباي صورتي رنگ آستين كوتاه با تور هاي فراوان به تن داشت و دقيقا شبيه فرشته ها شده بود. دلم مي خواهد وقتي بزرگ شدم همسر يك كشيش بشوم ماريلا! يك كشيش ممكن است به قرمز بودن موهايم اهميت ندهد؛ چون به ظواهر توجه نمي كند. اما در عوض همسرش هم بايد ذاتا خوب و خوش قلب باشد و من اينطور نيستم؛ مي داني، بعضي افراد ذاتا خوب اند و بعضي ديگر، نه. من يكي از آن بعضي ديگرهايم. خانم ليند ميگفت كه من سرشار از گناه هاي درونی ام. هر چقدر هم براي خوب بودن تلاش كنم، باز هم هرگز نميتوانم به پاي كسي برسم كه ذاتا خوب است. اين موضوع كمي شبيه قضيه هاي هندسه است. تو فكر نمي كني كه بالاخره تلاش زياد بايد كمي نتیجه بدهد؟ خانم آلن يكي از افرادي است كه ذاتا خوب اند. من از ته قلبم عاشقشم. مي داني، بعضي ها مثل خانم آلن و متيو طوري اند كه به راحتي ميشود عاشقشان شد. ولي عاشق بعضي هاي ديگر شدن، مثل خانم ليند، نياز به كمي سعي و تلاش دارد. مي داني، در واقع مجبوري دوستشان داشته باشي ؛ چون چيزهاي زيادي مي دانند و در کليسا فعاليت دارند، اما لازم است اين موضوع را دائم به خودت ياد آوري كني وگرنه فراموش مي كني. يك دختر كوچولوي ديگر هم در خانه ي كشيش بود كه از كلاس يك شنبه هاي وايت سندز آمده بود. اسمش لورتا بردلي بود. مي داني، دقيقا نمي شود گفت كه يكي از آن هم ذات ها بود، ولي دختر خوبي بود. ما چاي نوشيديم و فكر كنم من همه ي قوانين آداب معاشرت را رعايت كردم. بعد از نوشيدن چاي خانم آلن پيانو زد و آواز خواند و از من و لورتا هم خواست كه بخوانيم. خانم آلن گفت كه من صداي خوبي دارم و از اين به بعد بايد عضو گروه سرود كلاس يك شنبه ها شوم. نميداني فكرش چطور بدنم را به لرزه انداخت. هميشه آرزو داشتم مثل داينا وارد گروه سرود شوم، اما مي ترسيدم به آرزويم نرسم. لورتا بايد زود به خانه مي رفت؛ چون قرار است امشب در هتل وايت سندز كنسرت بزرگي برگزار شود و خواهرش هم برنامه ي شعر خواني دارد. لورتا مي گفت كه آمريكايي ها هر دو هفته يك بار براي كمك به بيمارستان شارلت تاون يك كنسرت در هتل برگزار مي كنند و تعداد زيادي از مردم براي شعر خواني دعوت مي شوند. لورتا گفت كه ممكن است روزي هم از او دعوت شود. من فقط با تعجب و احترام به او خيره شده بودم. بعد از رفتن او من و خانم آلن با هم صحبت صميمانه اي داشتيم. من همه چيز را برايش تعريف كردم؛ درباره تامس، دو قلو ها، كيتي موريس، ويولتا، آمدنم به گرين گيبلز و مشكلاتم با درس هندسه. باورت نمي شود، ماريلا! خانم آلن گفت كه او هم هندسه را نمي فهميده. نمي داني چقدر دلگرم شدم.

قبل از اينكه به خانه برگردم؛ خانم ليند به آنجا آمد. مي داني چه شده؟ هيئت امنا يك معلم جديد براي مدرسه آورده كه يك خانم است. دوشيزه ميوريئل استي سي است. اسم رمانتيكي نيست؟ خانم ليند مي گفت كه اونلي تا به حال معلم زن نداشته و اين نو آوري مي تواند خطرناك باشد. ولي من فكر مي كنم داشتن يك معلم خانم خيلي جالب است. واقعا نمي دانم دو هفته اي را كه تا باز شدن مدرسه باقي مانده، چطور ميخواهم سپري كنم. خيلي دوست دارم زودتر او را ببينم.